

خدا جون سلام به روی ماهت...

# معمای دریاچه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# معماری دریا

سارا آر. بامن | نیلوفر عزیزپور

سرشناسه: بامن، سارا آر.  
Baughman, Sarah R.  
عنوان و نام پدیدآور: معمای دریاچه / نویسنده: سارا آر. بامن؛ مترجم: نیلوفر عزیزپور.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص:؛ ۱۴/۵ x ۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۱-۹۴۶-۶۰۰-۴۶۷-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: The light in the lake, 2019.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: عزیزپور، نیلوفر، ۱۳۶۶ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZV/۱  
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۲۰۲۸۴۰  
۷۱۵۰۵۰۱



انتشارات پرتقال

معمای دریاچه

نویسنده: سارا آر. بامن

مترجم: نیلوفر عزیزپور

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: انسیه معینی‌پور

ویراستار فنی: مریم فرزانه - وجیهه صادقی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - الناز علی‌یاری زاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۱-۹۴۶-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقدیم به والدینم  
که همهی قصه‌هایم را برایم خواندند  
و حفظ کردند.  
س.ب

تقدیم به دو دلیل بودم؛  
بهنام و مهوش  
ن.ع



## The Light in the Lake

Copyright © by Sarah R. Baughman

First published by Little, Brown and Company,  
a division of Hachette Book Group. Published  
by arrangement with Amélie Cherlin and Don  
Congdon Associates

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب The Light in the Lake  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



## سر آغاز

مامان می گوید کسانی که فکر می کنند کوهها حرکت نمی کنند، خوب دقت نمی کنند. می گوید آنها همیشه در حرکت بوده اند؛ تمام مدت. مهم نیست که ما حرکتشان را نمی بینیم.

فکر کنم اگر می شد زمان به نحوی برایمان سریع تر می گذشت، یا اگر آن قدر طولانی زندگی کرده بودیم که از ابتدا عبور یخچال های طبیعی را از اینجا حس می کردیم، حتماً حرکتشان را می دیدیم؛ و آن وقت می فهمیدیم.

در کلاس علوم یاد گرفتیم که میلیون ها سال پیش، کوه هایمان از ابرها هم بالاتر بوده اند. گاهی آن قدر به آنها نگاه می کنم که به نظرم می توانم ببینم قبلاً چطور بوده اند: قله های سبز گردشان جلوی چشمانم، تیزتر می شوند و سر به آسمان می کشند. بعد پلک می زنم و سر جایشان برمی گردند. در آن لحظات حس می کردم هر آنچه در اطراف من است- دریاچه ی می پل<sup>۱</sup> با امواج ناآرامش، نسیمی که نالان بر آن می وزد- آرام نفس می کشد؛ دم و بازدم.

اما من فقط چیزی را می بینم که می دانم روزی آنجا بوده؛ چیزی که مامان و کتاب علومم به من گفتند.

---

1. Maple

آموس چیز دیگری دید و می‌خواست من هم آن را ببینم.  
او عاشق شناور شدن روی آب‌های این دریاچه بود که دورتا دورش را  
کوه‌های بزرگ با صخره‌های پوشیده از خزه و سروهای درهم‌تنیده گرفته بودند.  
گفت امواج اسراری را زمزمه کردند؛ فقط باید گوش می‌دادیم. بسیار مطمئن  
بود چیزی در آن آب‌های سرد زندگی می‌کند؛ چیزی کهن، عظیم و درخشان.  
کنار ساحل ایستاده و گفته بود: «باید دقیق ببینی؛ نگاه کن آدی.»  
اما وقتی چشم‌هایم را تنگ کردم و با دقت بیشتر به شکل درخشانی نگاه  
کردم که او اصرار داشت از میان آب بیرون آمده، سرم را تکان دادم و گفتم: «یه  
تکه چوبه، همین.»  
نه اینکه آن درخشش را ندیده باشم یا علاقه‌ام به دریاچه کمتر از او باشد؛ کنار  
آب بیشتر از هر وقتی خودم هستم.  
فقط اینکه من به روش خودم به دنیا نگاه می‌کردم؛ او هم به روش خودش.  
مردم می‌گویند خیلی شبیه هم هستیم: خواهر و برادری دوقلو و ناهمسان  
با چشم‌های سبز چمنی و زانوهای استخوانی. موهایی یک‌شکل به رنگ شن  
و به یک اندازه پریشان و زبر.  
اما آنچه نمی‌گویند، چون نمی‌توانند ببینند، این است که زیر این چشم‌ها  
و مو و پوست و استخوان، چیزی قوی‌تر ما را به هم نزدیک می‌کند. نیمی  
از قلبش نیمه‌ی دیگر قلب من را می‌سازد. من به‌خاطر او اینجا هستم، و او  
به‌خاطر من؛ تا ابد. و چیزهایی به این محکمی قرار نیست از بین بروند.  
اما بعضی وقت‌ها این‌طور می‌شود. تکه‌ای از یخ یخچال طبیعی از بین  
کوه‌ها گذشت و آن‌قدر پایین رفت که سنگ سخت و خارا خرد شد و از بین  
رفت. وقتی هوا گرم شد، یخ نرم و بعد ناپدید شد، برایمان دریاچه‌ی می‌پل  
را به‌جا گذاشت؛ عمیق‌ترین دریاچه‌ی ورمانت<sup>۱</sup>.  
بابا می‌گوید آب دریاچه در رگ‌هایمان جریان دارد، و شاید هم درست

---

1. Vermont

می‌گویید. وقتی من و آموس همراه مامان شنا نمی‌کنیم، داریم با پدر قلاب در آب می‌اندازیم به امید چندتایی قزل‌آلا، سیمین‌ماهی و ماهی لوطی که در تمام سال صید می‌کنیم.

یعنی صید می‌کردیم. همین بهار آموس به درون دریاچه لغزید و آن پایین خوابید؛ روی سنگی که قبلاً کوه بود و حالا تخت، و ناپیدا کف دریاچه افتاده بود.

حالا دیگر باید همه‌چیز را با زمان گذشته بگویم.

مامان دیگر از کوهستان حرف نمی‌زند. کلاً زیاد حرف نمی‌زند.

بعضی وقت‌ها که شجاعتش را پیدا می‌کنم، می‌پرسم: «مامان، می‌خواهی سنگ پرت کنیم روی آب؟» می‌توانیم کوه را به کوه برگردانیم. نگاه کنیم که تکه‌های سنگ روی آب سُرمی‌خورند.

اما حتی حالا وقتی می‌گویید نه، هم نمی‌تواند به چشم‌هایم نگاه کند.





## فصل ۱

مدرسه سرتاسر سروصدا و هیجان است ... بچه‌ها جیغ می‌زنند و کوله‌پشتی‌ها به هم می‌خورند. دیوارهای مدرسه به‌خاطر بلوک بتونی و درهای فلزی چنان سنگین هستند که باز کردنشان یک عمر طول می‌کشد، بعد هم زود دَنگی بسته می‌شوند. سالن غذاخوری ما همیشه بوی کنسرو لوبیاسبز می‌دهد. اما گمانم خوبیِ مدرسه همین است. همیشه همان‌طور است که بوده، حتی وقتی هیچ چیز دیگری مثل قبل نیست.

سرم را پایین می‌اندازم و در راهرو راه می‌روم که تنهام به تنه‌ی لیزا می‌خورد. لیزا دخترعمو و بهترین دوستم است. برایش مهم نیست که چند بار تنهام به او می‌خورد. گاهی دستم را می‌گیرد و به آرامی من را به سمت کلاس می‌برد. با خودم می‌گویم، ده قدم. ده ... نه ... هشت ... طی دو ماه گذشته زیاد این کار را کرده‌ام: به پاهایم خیره می‌شوم، قدم‌هایم را می‌شمارم. به گمانم فقط برای اینکه دوست ندارم به بچه‌هایی فکر کنم که سعی می‌کنند به من نگاه نکنند؛ چشم‌هایشان پر از پچ‌پچ است. روشم خیلی خوب جواب می‌دهد، به‌جز یک بار که درست رفتم سمت یکی از مهدکودکی‌های کوچک که یک جوهرایی سر از بخش راهنمایی درآورده بود. دانش‌آموزانِ نه مقطع

در این ساختمان درس می‌خوانند، و باید مراقب بچه‌های کوچک‌تر باشیم. به کلاس علوم می‌رسیم و من سریع نفسم را بیرون می‌دهم. آقای دیل<sup>۱</sup> همیشه بیرون در کلاسش می‌ایستد و دستش را سمت ما دراز می‌کند تا موقع ورود به او دست بدهیم. فکر نمی‌کردم بعد از ماه سپتامبر این کار را ادامه بدهد، اما الان اواخر سال است و او همچنان پُرانرژی دست تک‌تک ما را به گرمی می‌فشارد.

می‌گوید: «آدی و لیزا! خوش اومدین.»

لیزا می‌گوید: «چه کراوات باب‌اسفنجی خوشگلی!» درحالی‌که جلوی خنده‌اش را گرفته است به من نگاه می‌کند. هر دو سعی کرده‌ایم بفهمیم کراوات تکراری می‌پوشد یا واقعاً به تعداد روزهای مدرسه کراوات دارد. این کراوات باب‌اسفنجی جدید و خیلی هم ناجور است.

آقای دیل فقط لبخند می‌زند. «خوشحالم که همچین سلیقه‌ی خوبی داری. پسرم انتخابش کرد؛ ظاهراً همه‌ی بچه‌های پیش‌دبستانی شهر شُرلند از این‌ها دارن؛ یا دوست دارن داشته باشن.»

از آنجایی که تقریباً آخرین هفته‌ی مدرسه است، بیشتر معلم‌ها دیگر به ما تکلیف نمی‌دهند. اما آقای دیل از ماه می ما را مجبور کرده حالت‌های ماه را بکشیم و می‌گوید دلیلی ندارد تا قبل از اتمام کامل دوره دست از کار بکشیم. وقتی لیزا و بقیه‌ی بچه‌ها دارند طرح‌هایشان را از کیف‌هایشان درمی‌آورند، متوجه می‌شوم دیشب یادم رفت به ماه نگاه کنم.

وقتی آقای دیل در کلاس راه می‌افتد تا تکالیف را نگاه کند، لحظه‌ای مکث می‌کند و با انگشت به میزم ضربه می‌زند. به پایین که نگاه می‌کنم، کاغذ یادداشت زردی را می‌بینم که آنجا چسبیده و رویش پیغامی نوشته شده است: نفس عمیق بکش! پایینش هم صورتکی خندان با چشم‌های گردالو است و امضایش: آقای د.

---

1. Dale

این روزها وقتی تکالیفم را نمی آورم، معلم‌ها معمولاً صاف از کنارم رد می‌شوند و چیزی نمی‌گویند. آقای دیل تنها کسی است که یادداشت‌های کوچکی برایم می‌گذارد و باعث می‌شود حس کنم شاید روزی دوباره سالم خوب شود. آقای دیل به دانش‌آموزان گفت: «طرح‌هاتون خوب به نظر می‌آد.» طرح لیزا را انتخاب می‌کند و با پروژکتور نقاشی‌هایش را روی تخته می‌اندازد و جداگانه نشان می‌دهد؛ متوجه می‌شوم آن‌ها را با مداد زغالی سیاهی کشیده است که برای تولدش گرفته بود.

می‌گوید: «لیزا، می‌شه لطفاً ماهی رو که دیشب دیدی توصیف کنی؟»

لیزا می‌گوید: «هنوز هلاله، کوچک‌تر از دو شب قبل.»

می‌گوید: «عالیه، و چرا هی کوچک‌تر می‌شه؟ این چه نوع هلالیه؟»

توی دلم می‌گویم، هلالِ سوی ماهِ نو، و لیزا هم همان را می‌گوید. هلالِ سوی ماهِ نو: کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود تا زمانی که چیزی از آن باقی نماند. هلالِ زیبای لیزا در میان آسمان شبش که با زغال پُررنگ کشیده بود، می‌درخشد.

می‌گویم: «یه جورهایی عجیبه.» صدایم خودم را هم متعجب می‌کند؛ کلمات تا وقتی در ذهنم بودند بهتر به نظر می‌رسیدند، اما دیگر راه برگشتی نیست.

آقای دیل سرش را تکان می‌دهد، و می‌فهمم از آن سر تکان دادن‌های معلم‌هاست که می‌خواهند تو را در بحث شرکت بدهند، اما کاملاً هم مطمئن نیستند بحث را بهتر خواهی کرد یا خراب. «چطور مگه، آدی؟»

می‌مانم، «اممم...» آقای دیل منتظر است اما بقیه‌ی بچه‌ها وول می‌خورند. «وقتی از دیدن ماه صحبت می‌کنین، منظورتون بخش نقره‌فام درخشان اونه.» آقای دیل می‌گوید: «درسته.»

«اما وقتی اون رو روی یه کاغذ سفید می‌کشین، درواقع نمی‌تونین اون بخش رو بکشین.» به سیاهی‌هایی که مداد زغالی لیزا کشیده نگاه می‌کنم. «باید به جاش قسمت تاریک رو بکشین، و یه جورهایی از بخش تاریک برای

نشون دادن روشنائی استفاده کنین.» کلمات واقعاً سریع‌تر از آنکه مغزم بتواند آن‌ها را سبک‌سنگین کند از دهانم بیرون می‌آیند. «پس در واقع نقاشی ماه رو نمی‌کشین. تاریکی‌ای رو می‌کشین که کم‌کم ماه رو جوړی می‌پوشونه که انگار اصلاً اونجا نبوده.»

وقتی ساکت می‌شوم، کلاس آن‌قدر ساکت است که می‌توانم صدای وزیدن باد لابه‌لای برگ‌های تازه روییده‌ی درخت‌های غان را بشنوم. لیزا با چشمانی به بزرگی ماه کامل، فقط به من زل زده است. بچه‌های دیگر هم به من خیره شده‌اند؛ بچه‌هایی که تمام عمرم می‌شناختم و بعد از مرگ آموس، خیلی سعی کرده‌اند به من نگاه نکنند. نمی‌خواهند بد نگاه کنند یا حرف نادرستی بزنند. نمی‌دانند که راه مناسبی وجود ندارد. فرقی نمی‌کند، می‌توانند همین‌طور فقط نگاه کنند.

اما انگار آقای دیل تعجب نکرده است. فقط به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «چه نکته‌ی خوبی، آدی. هم از نظر علمی هم فلسفی، تاریکی باعث می‌شه بتونیم نور رو ببینیم.»

لیزا دستش را بالا می‌آورد. می‌داند دوست ندارم همه‌ی توجه‌ها به سمت من باشد و احتمالاً دارد به سرعت فکر می‌کند تا هرطور شده کمک کند. می‌گوید: «یه جورهایی می‌تونن بخش تاریک رو هم ببینن. منظورم اینه که اگه واقعاً نگاه کنی، یه شکلی توی آسمون داره.»

آقای دیل می‌پرسد: «کسی می‌تونه بگه کی اون تاریکی کل ماه رو می‌پوشونه؟ فکر می‌کنین کی این هلال کاملاً ناپدید می‌شه و به ما یه ماه نو می‌ده؟»  
گوشه‌ی انتهای کلاس، دَرِن اندروز پوزخند می‌زند و می‌گوید: «چطوره بگیم هیچ‌وقت؟» چشم‌غره می‌روم. آموس از زمان پیش‌دبستانی یکی از معدود دوستان دَرِن بود.

وقتی دَرِن کوچک بود، همیشه توبیخ می‌شد؛ چون موقعی که معلم برای دیدن تکالیف بلند می‌شد، می‌نشست روی صندلی او و به اطراف می‌چرخید؛

روی نیمکت خودش ضرب می‌گرفت؛ موقع داستان خوانی بچه‌های دیگر را قلقلک می‌داد. ما هیچ‌وقت صمیمی نبودیم، اما حداقل قبلاً در راهرو سری برایم تکان می‌داد. حالا مثل بقیه نگاهش را از من می‌دزدد.

آقای دیل آه می‌کشد و می‌گوید: «درن، بذار به ماه بیشتر اطمینان داشته باشیم. خیلی وقته کارش همینه. کسی نظر دیگه‌ای داره؟»

یکی می‌پرسد: «یه روز؟»

لیزا می‌گوید: «امکان نداره، بیشتر از این‌ها مونده.»

آقای دیل می‌گوید: «البته احتمالاً نه خیلی. باز هم شب‌ها نگاه کنین.

بینین چقدر طول می‌کشه.»

لیزا آخر کلاس، برخلاف زمانی که آموس زنده بود، به‌جای اینکه زود به‌طرف کلاس هنر بدود، کنارم می‌ماند. زیپ کوله‌پشتی‌ام را می‌بندم... می‌دانم دارم خیلی طولش می‌دهم، چون چشم‌های لیزا تندتند به ساعت می‌افتد، اما هیچ‌وقت به من نگفته است عجله کنم... و درحالی‌که از جا بلند می‌شوم کوله را روی شانه‌ام می‌اندازم.

آقای دیل درحالی‌که به من اشاره می‌کند، می‌گوید: «آدی، می‌تونم یه صحبت کوتاه باهات داشته باشم؟ برای کلاس هنر یه اجازه‌نامه می‌نویسم.»

راه رفته را برمی‌گردم، کنار میزش می‌ایستم و برای لیزا دست تکان می‌دهم که یعنی برود. خطاب معلم زیر لب می‌گویم: «امشب به ماه نگاه می‌کنم، فقط دیشب یه جورهایی یادم رفت. من...»

آقای دیل می‌گوید: «حرفم این نیست. فقط امیدوارم قصد داشته باشی برای برنامه‌ی دانشمند جوان که درباره‌ش باهم حرف زده بودیم، ثبت‌نام کنی.»

یاد یادداشت تاشده‌ای می‌افتم که آقای دیل روی میز گذاشت. وقت آن نفس عمیق رسیده.

دقیقاً بعد از مرگ آموس، خیلی از مدرسه جا ماندم. پس وقتی برگشتم و آقای دیل به من گفت این تابستان می‌توانم روی دریاچه‌ی

می‌پل کار کنم و نحوه‌ی مطالعه‌ی آب را از دانشمندان یاد بگیرم، می‌دانستم فقط سعی دارد عقب‌افتادگی‌ام را جبران کند.

اما دقیقاً نمی‌دانستم چه حسی به دریاچه‌ی می‌پل داشته باشم؛ جایی که من و آموس بیشتر از هر جایی دوستش داشتیم. حالا که او رفته، حس متفاوتی دارد. اینجا بخشی از وجودم است که دیدنش آزارم می‌دهد.

نمی‌گویم وقتی آقای دیل اولین بار به برنامه‌ی دانشمند جوان اشاره کرد به حرفش گوش ندادم. حرف‌های آدم‌ها در آن ماه انگار صدای زیر آب بود. همه‌ی کلمات گنگ بودند، به‌سختی شنیده و بیشترشان جایی بیرون از من غرق می‌شدند. فقط نمی‌توانستم نگهشان دارم.

به برگه‌هایی که روی میزش پخش شده‌اند نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم: «امم... من داشتم...»

پرسید: «بهش فکر می‌کردی؟»

«یه جوهرایی آره، اما...» بند کوله‌پشتی‌ام را دور انگشتانم می‌چرخانم. «باید روش فکر کنی.» آقای دیل به جلو خم می‌شود و کاغذها را مرتب می‌کند، بعد خودکار به‌دست مشغول می‌شود. شاید می‌داند برای فکر کردن به کمی زمان نیاز دارم.

باید به‌عنوان دانشمند جوان در ایستگاه زیست‌شناسی کار کنم، یعنی بخش عظیمی از خط ساحلی که متعلق به دانشگاه ورمانت است. دانشمندان به آنجا می‌روند تا بر خلوص و دمای آب نظارت داشته باشند، مشاهداتشان را از پرندگان جدول‌بندی کنند، و روی روش قطع درختان و استفاده از آن‌ها، به شکلی که سلامت جنگل حفظ شود، مطالعاتی انجام دهند. من و آموس وقتی کوچک‌تر بودیم، همیشه در مسیرهای طبیعت‌گردی آنجا قایم‌باشک بازی می‌کردیم.

می‌پرسم: «پس... این یه کار هرروزه‌ست؟»

آقای دیل درحالی‌که برگه‌ها را بررسی می‌کند، می‌گوید: «معلومه.»

پژوهشگرها پنج روز در هفته اونجا هستن، و حالا که در مقطع کارشناسی ارشد درس می‌خونم، من هم اونجام. دوست داریم دانشمند جوان هم هر روز هفته اونجا باشه.»

آقای دیل می‌داند می‌خواهم روزی زیست‌شناس دریایی بشوم. وقتی در کلاس مشاوره قرار شد بگویم در بزرگسالی دوست داریم چه کاره شویم، تا این موضوع را گفتم، بیشتر بچه‌ها فقط خیره ماندند.

اما قبل از اینکه بتوانم توضیحی برایش در ذهنم پیدا کنم، آقای دیل به‌موقع سکوت را شکست و گفت زیست‌شناسان دریایی می‌توانند هم درباره‌ی اقیانوس تحقیق کنند، هم دریاچه‌ها و رودخانه‌های آب شیرین که از قضا، ما در ورمانت، میان کوهستان، چنین دریاچه‌ای داریم.

آقای دیل سرش را از روی برگه‌ها بلند می‌کند و توضیح می‌دهد: «اگه قبول بشی و همه‌چیز خوب پیش بره، می‌تونیم یه استثنا قائل بشیم؛ اون موقع نمی‌خواد تا کلاس هشتم صبر کنی، می‌تونی سال دیگه که کلاس هفتمی هستی، عضو باشگاه علوم بشی.»

به نظرم خیلی عالی است. اعضای باشگاه علوم هفته‌ای یک‌بار با اتوبوس به دبیرستان می‌روند تا همراه با دانش‌آموزان سال اولی کلاس زمین‌شناسی، آزمایش‌های جالبی انجام دهند.

می‌پرسم: «پروژه‌ی امسال تابستون چیه؟»

آقای دیل می‌گوید: «ما سطوح آلودگی دریاچه رو بررسی می‌کنیم.» دسته‌ی برگه‌هایش را کنار می‌گذارد و دست‌هایش را درهم قلاب می‌کند، ادامه می‌دهد:

«می‌تونی این‌ها رو یاد بگیری: آزمایش نمونه‌های آب، ورود اطلاعات...»

«سطوح آلودگی؟» احساس می‌کنم مو به تنم سیخ می‌شود. «دریاچه‌ی می‌پل آلوده نیست. بابام می‌گه سردترین و خالص‌ترین دریاچه‌ی ایالته.»

آقای دیل می‌گوید: «آب ممکنه شفاف به نظر برسه، اما وضعیت داره به جایی می‌رسه که درواقع اون قدر که به نظر می‌آد تمیز نیست؛ با توجه

به بعضی مشاهدات اولیه که این طور نیست. ما می‌خوایم بدونیم علتش چیه.» مستقیم به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو تا حالا زمان زیادی رو با دریاچه گذروندی.»

هجوم اشک چشم‌هایم را می‌سوزاند. بیشتر مردم دیگر اصلاً درباره‌ی دریاچه‌ی می‌پل با من حرف نمی‌زنند.

با صدایی آرام می‌گوید: «آسون نیست. با... همه‌ی اتفاقاتی که افتاده.» به او نگاه می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم، به زیون بیارش. فقط بگو. هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌گه.

انگار افکارم را می‌شنود، گلوبش را صاف می‌کند و می‌گوید: «برای آموس، برای برادرت.» شنیدن اسمش از زبان آقای دیل یک‌جورهایی کمک می‌کند. انگار اتاق به مرز انفجار رسیده بود؛ مثل بادکنکی پر از باد، و اسم او آن را ترکاند. همه‌چیز آرام‌و‌قرار می‌گیرد.

آقای دیل ادامه می‌دهد: «نمی‌خوام جسارت کنم، آدی. شاید کار روی این دریاچه فکر خیلی خوبی به نظرت نیاد. من فقط...» حرفش را ادامه نمی‌دهد. به سقف نگاه می‌کند.

کاغذ یادداشت را چنان محکم در مشتم مچاله می‌کنم که ناخن‌هایم در کف دستم فرومی‌روند. از طرفی حق با اوست. اما نکته‌ی عجیب اینجاست... کار نکردن روی این دریاچه هم چندان آسان به نظر نمی‌رسد.

آقای دیل کف دست‌هایش را بالا می‌آورد و شانه‌ای بالا می‌اندازد. می‌گوید: «خب، ببین. هم‌سن تو که بودم، عاشق علوم شدم. وقتی معلم شدم، به خودم قول دادم اگر یکی از دانش‌آموزهام همون قدر بهش علاقه داشته باشه، تا جایی که بتونم کمکش کنم. شانس مطالعه روی این دریاچه به نظرم فرصتی بود که باید درباره‌ش باهات صحبت می‌کردم.»

این همان وقتی است که مطمئنم واقعاً دلم برای دریاچه‌ی می‌پل تنگ شده. در اعماق وجودم حسش می‌کنم؛ مثل آب که حس می‌کند باد امواج



را به بالا هل می دهد. من و مامان و بابا از آن موقع آنجا نبوده ایم. اما فکر نمی کنم آموس خوشش بیاید تا ابد از آنجا دور بمانم. و حالا می فهمم، قصد ندارم دور بمانم.

آقای دیل می گوید: «اگه درخواست بدی، فکر می کنم خوب پیش بره. از لحاظ علمی، تو گزینه ی خیلی خوبی هستی. سوالات خوبی می پرسی و از زاویه ی دیگه ای به مسائل نگاه می کنی. مثل چیزی که درباره ی کشیدن ماه گفتی. این ها خصوصیات خوبی برای یه دانشمنده.»

کمی صاف تر می ایستم و می گویم: «ممنون.»

آقای دیل یک فرم درخواست به من می دهد و می گوید: «این رو ببر خونه. با پدر و مادرت درموردش حرف بزن. ببین نظر اون ها چیه.»

«نیازی نیست با اون ها درباره ش حرف بزنم.» الان حس می کنم چیزی از درون، من را به سمت دریاچه ی می پل می کشد؛ با وجود اینکه بیشتر مردم اصلاً انتظار ندارند به این زودی ها آنجا بروم. «درخواست می دم.»



## فصل ۲

من و لیزا مثل همیشه دست در دست هم در صف اتوبوس می ایستیم. در سالن غذاخوری یا مطالعه چیزی از برنامه‌ی دانشمند جوان به او نگفتم. فعلاً نگفتم. لیزا فقط چند ماه قبل از من و آموس به دنیا آمده بود. بعضی وقت‌ها زن عمو مری و مامان به ما می گفتند سه‌قلو، اگرچه در واقع این‌طور نبود، خیلی هم اشتباه به نظر نمی‌رسید. بیشتر وقت‌ها می‌توانم بگویم لیزا چه حسی دارد، حتی وقتی چیزی نمی‌گوید.

مثلاً الان می‌دانم خیلی در فکر فرو رفته؛ نگران است. گوشه‌ی لبش را می‌جود، مثل وقتی روی یکی از طرح‌هایش کار می‌کند و به نظر خودش خرابش کرده، اما نمی‌داند چطور درستش کند. کمی من را به طرف خودش می‌کشد. به آرامی، طوری که کسی نشنود، می‌پرسد: «می‌خوای امروز بیای خونمون؟» من و آموس خیلی وقت‌ها بعد از مدرسه به خانه‌ی لیزا می‌رفتیم. ایستگاه اتوبوسش قبل از ایستگاه ما بود و زن عمو مری هم وقتی به آنجا می‌رسیدیم، همیشه خانه بود؛ بنابراین اگر می‌دانستیم مامان قبل از کارش به خواب نیاز دارد یا پدر هنوز سر کار است، رفتنمان منطقی بود. اما این اواخر، بعد از مرگ آموس، دیگر مثل قبل آنجا نمی‌رفتیم.

کاش می‌توانستم برای لیزا توضیح دهم، اما حتی نمی‌دانم خودم واقعاً می‌توانم این موضوع را درک کنم یا نه. آیا نباید دلم بخواهد تا با دخترعمویم، تنها کسی که آموس را به خوبی من می‌شناخت، وقت بگذرانم؟ تنها کسی که اگر یک دفعه گریه‌ام بگیرد و یا اتفاقی طوری از آموس حرف بزنم که انگار هنوز زنده است، با چشم‌های گرد و هراسان به من زُل نمی‌زند؟

«ممم... امروز نمی‌تونم.» نمی‌خواهم تندی کنم، اگرچه کلماتم همین حس را دارند. ادامه می‌دهم: «تکلیف دارم و فکر کنم باید شام بپزم، چون مامان داره کار می‌کنه...» جمله‌ام را ناتمام رها می‌کنم. نیازی نیست به لیزا نگاه کنم تا بفهمم سعی دارد همه‌چیز را عادی جلوه دهد، انگار هرچه من بخواهم خوب است.

می‌گویند: «عیب نداره.» اتوبوسمان می‌ایستد و وقتی درها باز می‌شوند، لیزا دستم را رها می‌کند. قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌گیرد.

باربارا آن<sup>۱</sup> از روی صندلی راننده می‌گوید: «سلام دخترها، همگی سوار شین!» یک دستش را از فرمان رها می‌کند تا کمکمان کند از پله‌ها بالا برویم، بعد با آن چشم‌های زیبایش چشمکی می‌زند.

باربارا آن یکی از بهترین دوست‌های مامان از دوران مدرسه‌اش است و حتی وقتی زن‌عمو مری نمی‌توانست از من و آموس مراقبت کند، او این کار را می‌کرد، بنابراین فکر می‌کنم او را خیلی خوب می‌شناسم. می‌دانم چند چیز هرگز در او تغییر نمی‌کند. شماره‌ی یک: موهایی مجعد و قهوه‌ای که همه‌جا به چشم می‌آید. هیچ‌وقت موهایش را عقب نمی‌زند؛ درست مثل پَر قاصدک دور شانتهایش می‌ریزند. شماره‌ی دو: صورت شاداب. شماره‌ی سه: آدامس، معمولاً با طعم هندوانه که بیشتر اوقات حین حرف زدن بین دندان‌هایش چلق‌چلوق می‌کند، و بیشتر وقت‌ها هم کارش همین است.

آهان! به گمانم شماره‌ی چهارمی هم هست: حال خوب. باربارا آن

---

1. Barbara Ann

واقعاً همیشه لبخند به لب دارد و روزهایی که خودم حال خندیدن ندارم، لبخندهایش به کارم می‌آید. من را یاد بچگی‌ام می‌اندازد؛ وقتی می‌خواستم دوچرخه‌سواری یاد بگیرم. مامان کمی از پشت صندلی هلم می‌داد تا راه بیفتم. خنده‌های باربارا آن دقیقاً همین حس را دارند. می‌گویم: «سلام، باربارا آن.» و به‌زور لبخند می‌زنم.

مچ دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «صبر کن بینم، فردا روز...» می‌گویم: «بله، دوازده‌سالم می‌شه. شنبه! فکر کنم شانس آوردم.» کلمات تلخی هستند. به نظر احمقانه می‌آید که امسال وانمود کنم برای تولد آخرهفته و مدرسه نرفتن خوشحالم، اما درعین حال طبیعی است که چنین چیزی بگویم. خوبی لبخند باربارا آن این است که مصنوعی نیست. وقتی لب‌هایش را یک‌جورهایی به هم می‌فشارد، انگار باید محکم به هم بچسبند تا چیز دیگری نگویند می‌دانم به آموس و اینکه او دیگر هرگز دوازده‌ساله نخواهد شد، فکر می‌کند. اما لبخندش هنوز هم واقعی است. به‌علاوه، مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند؛ کاری که انگار مردم وقت‌هایی که به یاد آموس می‌افتند، از انجامش وحشت دارند.

می‌گوید: «فردا تولد خوبی داشته باشی، عزیزم.» بعد دست در جیب پیراهنش می‌کند، چیزی درمی‌آورد و در دستم می‌گذارد. زمزمه می‌کند: «پیدانش کردم. هدیه‌ی پیشاپیش. مراقبش باش.» وقتی به عقب اتوبوس می‌روم و صندلی‌ام را کنار لیزا پیدا می‌کنم، باربارا آن ماشین را روی دنده می‌گذارد و راه می‌افتیم.

لیزا خم می‌شود و سعی می‌کند نگاهی به دستم بیندازد. «چی بهت داد؟» «نمی‌دونم.» به‌هرحال هرچه که هست، صیقلی و منحنی و نوک‌تیز است. اما نمی‌خواهم دستم را باز کنم. وقتی می‌فهمم منتظرم آموس هم بیاید تا

---

۱. در بیشتر کشورها، روزهای هفته از دوشنبه شروع می‌شود و شنبه و یکشنبه تعطیلات آخرهفته به حساب می‌آیند.